

فهرست



- درآمد ۱۱
- [۱] چه می‌توانم بدانم؟ ۱۹
سیلز ماریا: حیوانات زیرک در عالم | حقیقت چیست؟
- ۲۷ هداژ: لوسی در آسمان | از کجا آمده‌ایم؟
۳۶ مادرید: عالم ذهن | مغز من چگونه کار می‌کند؟
۴۷ اولم: شبی زمستانی در جنگ سی‌ساله | چگونه می‌دانم کیستم؟
۵۵ وین: تجربه خطیر ماخ | «من» کیست؟
۶۶ امیکرون نهنگ III: آقای اسپاک عاشق | احساسات چیستند؟
۷۵ وین: همه‌کاره جمع | نیم‌آگاه چیست؟
۸۵ نیویورک: حالا آن چی بود؟ | حافظه چیست؟
۹۵ کیمبریج: مگسی در بطری | زبان چیست؟
- [۲] چه کار باید بکنم؟ ۱۰۷
پاریس: خطای روسو | آیا به آدم‌های دیگر نیاز داریم؟
۱۱۲ مدیسن: شمشیر اژدهاگش | چرا به بقیه کمک می‌کنیم؟
۱۱۷ کونینگسبرگ: قانون درون من | چرا باید خوب باشم؟
۱۲۴ فرانکفورت: آزمایش لیبت | آیا می‌توانم آنچه می‌خواهم را اراده کنم؟

- ۱۳۳ کاوندیش: ماجری گیج | آیا اخلاق در مغز است؟
- ۱۲۸ پارما: من احساس می‌کنم آنچه را که تو احساس می‌کنی | آیا به خوب بودن می‌ارزد؟
- ۱۴۳ بوستون: مردی روی پل | آیا اخلاق فطری است؟
- ۱۴۸ لندن: عمه برتا باید زنده بماند | آیا حق کشتن داریم؟
- ۱۵۴ در زهدان: تولد کرامت | آیا سقط جنین اخلاقی است؟
- ۱۶۴ برلین: پایان زندگی | آیا اُتانازی باید مجاز باشد؟
- ۱۷۰ آکسفورد: ورای سوسیس و پنیر | آیا می‌توان حیوانات را خورد؟
- ۱۷۸ آتلانتا: کپی‌های بزرگ در محدوده فرهنگی | با کپی‌های بزرگ چطور باید رفتار کنیم؟
- ۱۸۴ واشنگتن: نعره نهنگ | چرا باید از طبیعت پاسداری کنیم؟
- ۱۹۴ مونترال: اشک‌های یک انسان شبیه‌سازی شده | آیا می‌توان آدم‌ها را کپی کرد؟
- ۲۰۲ خنت: بیچه‌های حاضر و آماده | طب تولیدمثل رو به کجا دارد؟
- ۲۱۲ کلیولند: پلی به عالم روح | نوروساینس تا کجا می‌تواند پیش برود؟
- ۲۲۳ [۳] به چه می‌توانم امید بیندم؟
- لیک: فراترین موجود قابل تصور | آیا خدا وجود دارد؟
- ۲۳۳ بیشاپ ورموث: ساعت سرشماس | آیا طبیعت معنا دارد؟
- ۲۴۲ بیله‌فلد: «یک استبعاد کاملاً عادی» | عشق چیست؟
- ۲۵۵ ناکسوس: انجام بده ... باش ... انجام بده ... باش ... انجام بده | آزادی چیست؟
- ۲۶۶ ماس تیه‌را: روغن مستعمل را بینسون | آیا به مال و اموال نیاز داریم؟
- ۲۷۳ بوستون: بازی رالزا عدالت چیست؟
- ۲۸۳ وانواتو: جزایر خُرْم | زندگی خوشبخت چیست؟
- ۲۹۲ آتن: باغ دور | آیا می‌توان خوشبختی را یاد گرفت؟
- ۳۰۰ یوتوپیا: ماشین ماتریکس | آیا زندگی معنا دارد؟
- ۳۰۹ پی‌نوشت‌ها
- ۳۳۱ نمایه

درآمد

ناکسوس^۱ بزرگ‌ترین جزیره از جزایر یونانی کیکلادس^۲ در دریای اژه است. کوه زاس با بیش از سه هزار پا ارتفاع در دل این جزیره قد برافراشته. در آنجا، بزها و گوسفندان در مراتع خوش‌رایحه می‌چرند و انگورها و سبزیجات می‌رویند. در دهه هشتاد میلادی، ناکسوس هنوز ساحلی افسانه‌ای در آگیا آنا^۳ با کیلومترها تپه شنی داشت که چند توریست آلونک‌های بامبویی به پا کرده و وقتشان را با چرت‌زدن زیر سایه‌ها می‌گذراندند. در یکی از روزهای تابستان سال ۱۹۸۵، دو مرد جوان که تازه وارد بیست‌سالگی شده بودند زیر صخره‌ای سنگی دراز کشیده بودند. یکی شان یورگن از دوسلدورف^۴ بود و دیگری هم من. ما چند روز قبل تر همدیگر را در ساحل دیده بودیم و داشتیم درباره کتابی بحث می‌کردیم که من از کتابخانه پدرم برداشته بودم تا در آن تعطیلات همراهم باشد، کتابی با ورقه‌های تاخورده که، از بس آفتاب خورده بود، رنگ برگه‌هایش به زردی می‌زد. روی جلدش نیز یک معبد یونانی بود و دو مرد که لباس یونانی پوشیده بودند: چهار محاوره سقراطی افلاطون^۵.

1. Naxos

2. Cyclades

3. Agia Anna

4. Düsseldorf

5. *The Four Socratic Dialogues of Plato*

جوّی که در آن افکار معمولی مان را شورمندانه با هم ردوبدل می‌کردیم، درست مثل اثر خورشید روی پوستم، اثری عمیق بر وجود من گذاشت. آن شب رفقایمان از اکل و شرب لذت می‌بردند، اما من و یورگن بحثمان را ادامه دادیم. مشخصاً ما درگیر دفاعیه سقراط بودیم، یعنی همان خطابه‌ای که، طبق روایت افلاطون، سقراط پیش از محکومیت به مرگ به اتهام افساد جوانان ایراد کرده بود.

من مرگ را امری به‌غایت اعصاب‌خردکن می‌دانستم، اما این خطابه ترس من از مرگ را - دست‌کم برای مدتی کوتاه - تسکین داد. ولی یورگن این قدرها قانع نشده بود.

اصلاً خاطر من نیست یورگن چه شکل و شمایل داشت. هرگز دوباره او را ندیدم و مطمئنم که اگر امروز از سرِ اتفاق در خیابان از کنارش بگذرم، او را نخواهم شناخت. ایضاً از منابع قابل‌اعتمادی شنیده‌ام که ساحل آگیا‌آنا، که دیگر هرگز به آن مراجعت نکردم، حالا به یک پاتوق تفریحی با هتل‌ها و چترهای ساحلی و صندلی‌هایی تبدیل شده که برای لم‌دادن روی آن‌ها باید پول بدهی. اما کل عبارات دفاعیه سقراط نصب‌العین من است و مطمئناً تا روزگارِ پیری همراه من خواهد بود. البته حالا باید بمانیم و ببینیم که همیشه همان‌طور برایم التیام‌بخش خواهد بود یا نه.

من هرگز آن علاقهٔ پرشور به فلسفه را، که از همان روزهای آگیا‌آنا در من زنده شده بود، از دست ندادم. وقتی از ناکسوس به خانه برگشتم، به‌جای رفتن به سربازی، برای یک شغل ملال‌آور در حوزه خدمات اجتماعی ثبت‌نام کردم. کار من در قامتِ مستخدمِ کلیسا ایده‌های درخشانی به ذهنم متبادر نکرد، اما وقتی یک کلیسای لوتری را از درون دیدم، به مذهب کاتولیک علاقه‌مند شدم. با این حال، همچنان میل و علاقه‌ام را به پیگیری معنای زندگی خوب و جُستن جواب‌های قانع‌کننده برای پرسش‌های کلان زندگی حفظ کردم. تصمیم گرفتم فلسفه بخوانم.

دورهٔ تحصیلی‌ام در کلنِ آلمان با شروع نامیمونی همراه شد. من فلاسفه را آدم‌های جذابی تصور می‌کردم که زندگی‌شان به همان مسرت‌بخشی و سرسختی افکارشان است، آدم‌هایی مثل ثئودور آدورنو، ارنست بلوخ^۱ یا ژان پل سارتر. اما تصویر من از افکار جسورانه و زندگی جسورانه همان دم بر باد رفت که منظرِ مدرسان تازه‌ام را دیدم: میان‌سال‌های ملال‌آوری که

1. Ernst Bloch

کت و شلوارهایی به رنگ آبی یا قهوه‌ای بی‌روح بر تن دارند. یاد حیرت روبرت موزیل^۱ نویسنده افتادم که می‌گفت مهندسان مدرن و پیشرو عصر امپراتور و بیهلم^۲، که قلمروهای تازه‌ای در زمین و آب و هوا فتح کرده بودند، همچنان پُر سبیل‌های فرمان‌دوچرخه‌ای ازمدافناده، جلیقه و ساعت جیبی‌شان را می‌دادند. اینجا هم به این نتیجه رسیده بودم که فلاسفه کلن هم، به همان ترتیب، در اعمال آزادی درونی ذهنشان بر زندگی بیرونی‌شان ناکام مانده‌اند. با همه این اوصاف، یکی از آن‌ها بالاخره نحوه فکر کردن را به من آموخت، به این ترتیب که مرا این‌گونه تربیت کرد که، به جای آرام‌گرفتن از پاسخ‌های ساده، ته‌وتوی «چرا»های پشت هر سؤال را دریابم. او مرا ملتفت کرد که باید همواره حواسم باشد زنجیره اندیشه و استدلال ورزی ام نگسلد و مراقب باشم که هر گام را در ادامه گام قبلی بردارم.

روزهای دانشجویی ام حیرت‌آور بودند. حافظه‌ام آن روزها را تبدیل کرده به زنجیره درازی از مطالعات برانگیزاننده، آشپزی‌های عجله‌ای، گفت‌وگوهای فراخ‌دلانه بر سر میز شام، بحث‌های داغ کلاسی و قهوه‌های بی‌پایان در کافه‌تریای دانشگاه که در آنجا تلاش می‌کردیم، با استدلال درباب محدودیت‌های معرفت و آنچه به زندگی خوب منجر می‌شود، تعلیمات فلسفی مان را به بوتۀ آزمون بگذاریم. ما فوتبال‌ها را هم تحلیل می‌کردیم و کنجکاوی بودیم که چرا مردان و زنان این قدر در معاشرت‌هایشان با هم به مشکل برمی‌خورند. بخش باشکوه فلسفه آنجاست که هرگز به پایان نمی‌رسد. به علاوه، به شکل محیرالعقولی بین‌رشته‌ای است. یحتمل واضح‌ترین گزینه شغلی برای من این بود که در دانشگاه بمانم، اما زندگی استادانم به طرز ملال‌آوری نچسب بود. تازه ذهنم درگیر این بود که این فلسفه آکادمیک چقدر بی‌حاصل است. مقالات و کتاب‌ها به دیده انکار و نقد خوانده می‌شدند. همایش‌ها و گردهمایی‌هایی که در دوران دکتری در آن‌ها شرکت می‌کردم تمام اوهام و خیالاتی را که درباب علاقه حضار به برقراری ارتباطات و تعاملات سازنده پرورانده بودم از بین می‌بردند. اما هرچه زمان می‌گذشت، باز هم سؤالات و کتاب‌ها همراه من بودند، تا اینکه، یک سال پیش، فهمیدم که تعداد بسیار کمی متن‌مقدماتی و درآمدگونه جذاب و قانع‌کننده برای فلسفه وجود دارد. البته گُلّی کتاب بامزه هست که پُر از نکات نغز و خارخارِ ذهن است،

1. Robert Musil

۲. سال‌های ۱۸۸۸ تا ۱۹۱۸ در تاریخ آلمان [مترجم].

اما منظور من این کتاب‌ها نبود. همچنین مراد من آن راهنماهای مفیدِ زندگی و آثار فلاسفه برگزیده یا درآمدی بر مکتوبات آن‌ها نبود. آنچه نمی‌توانستم پیدا کنم بحثی نظام‌مند متشکل از سؤال‌های عمده و فراگیر بود. بخش زیادی از مطالبی که برای مقدمات فلسفه مطرح می‌شود صرفاً بحث از جریان‌های فکری و ایسم‌هاست. این جور کتاب‌ها نوعاً آن قدر تاریخ‌زده‌اند که به مذاق من خوش نمی‌آیند، یا اینکه بی‌دروپیکر و کسل‌کننده‌اند.

واضح است که چرا این مطالب و کتاب‌ها این قدر اشتهاکورکن‌اند: دانشگاه‌ها به ندرت به نوآوری‌ها پروبال می‌دهند. حتی امروزه نیز آکادمی نُشخوار متون دست‌دوم را بر خلاقیت‌های فکری ترجیح می‌دهد. معضل اصلی را در این می‌بینم که فلسفه را حوزه‌ای مجزا از سایر رشته‌ها معرفی می‌کنند. در همان زمانی که استادان من داشتند آگاهی انسانی را بر اساس نظریات کانت و هگل توضیح می‌دادند، درست در آن سوی خیابان، همکارانشان در دانشکده پزشکی داشتند آزمایش‌های بسیار روشنگرانه‌ای بر روی بیماران دچار آسیب مغزی انجام می‌دادند. اما «آن سوی خیابان» در دانشگاه فاصله نسبتاً زیادی است، تو گویی که استادان رشته‌های مختلف در سیارات متفاوتی زندگی می‌کنند.

یافته‌های فلسفه، روان‌شناسی و عصب‌زیست‌شناسی در باب ماهیت آگاهی چطور درهم‌تنیده‌اند؟ آیا با هم تعارض دارند یا مکمل یکدیگرند؟ آیا «خود»ی وجود دارد؟ احساسات چه چیزهایی هستند؟ حافظه چیست؟ در دوران دانشجویی من، این کنجکاوکننده‌ترین سؤال‌های راهی به برنامه درسی فلسفه نیافته بودند و، تا آنجا که خبر دارم، اوضاع این برنامه‌ها هنوز هم تغییر چندانی نداشته است.

فلسفه مطالعه تاریخ نیست. البته که باید میراثمان را حفظ کنیم و مدام در حال واریسی و مرمت ساختارهای تاریخی حیات فکری مان باشیم. اما آکادمی بیش از حد زمان و تلاشش را صرف نگاه به گذشته می‌کند، به ویژه در زمانه‌ای که، به باور خیلی‌ها، فلسفه دیگر مثل گذشته جای پایش مستحکم نیست. تاریخ فلسفه تا حد زیادی تاریخ فراژن‌شیب‌ها و جریان‌های فکری، تاریخ معرفت‌فراموش شده یا منکوب شده و ایضاً تاریخ انبوهی از سرآغازهای ظاهراً تازه‌ای است که صرفاً از آن رو تازه و نو تلقی می‌شوند که بسیاری از افکار گذشته‌شان را نادیده گرفته بودند. آرا و افکار بعید است که از هیچ‌وپوچ پدیدار شوند. اکثر فلاسفه، برخلاف آنچه غالباً گمان می‌رود، آرایشمان را نه بر روی بقایای کلیت تاریخ فلسفه، بلکه بر روی بقایای

آرای پیشینیان نشان بنا می‌کردند. خیلی از بصیرت‌ها و رویکردهای هوشمندانه به کنار انداخته شدند و، در عوض، افکار عجیب و نامحتملی همچنان مورد توجه بودند و احیا شدند. خیلی از فلاسفه هم خودشان بین بصیرت‌های تازه و پیش‌داوری‌های کهنه دودل بودند. در قرن هجدهم میلادی، دیوید هیوم از جنبه‌های متعددی یک متفکر استثنایی مُدرن به حساب می‌آمد، اما رویکرد او در قبال برخی ملل خاص - مشخصاً در آفریقا - شوونیستی و نژادپرستانه بود. در قرن بعدی، فریدریش نیچه یکی از تیزهوش‌ترین منتقدان حوزه فلسفه بود، اما آرمان‌های خودش برای بشرِ باسماه‌ای، وقیح و آشکارا مُهمل بود.

به علاوه، تأثیر یک متفکر لزوماً به صحت و سقم بصیرت‌هایش وابسته نیست. فریدریش نیچه تأثیر بسزایی بر فلسفه داشته، حال آنکه اکثر گفته‌هایش اصلاً آن‌طور که به نظر می‌آمد نو و اصیل نبود. زیگموند فروید انصافاً یکی از بزرگ‌ترین مبدعان تاریخ تلقی می‌شود، اما روان‌کاوی‌اش با کُلی جزئیات ایراددار آمیخته بود. همچنین اهمیت وافر فلسفی و سیاسی گئورگ ویلهلم فریدریش هگل نیز با ناسازگاری‌ها و ناهمخوانی‌های زیادی در نظرورزی‌هایش همراه شده است.

تاریخ فلسفه غرب نشان می‌دهد که اکثر نزاع‌ها درون تقابل‌های دوتایی جاافتاده و در درگیری‌های میان ماتریالیست‌ها و ایدئالیست‌ها، یا تجربه‌گرایان و عقل‌گرایان، تجلی یافته است. این رویکردها در هر ترکیب و اختلاف قابل‌تصوری در ردایی تازه عیان می‌شدند. ماتریالیسم (یعنی دیدگاهی که معتقد است هیچ چیزی، نه خدا و نه مُثل، خارج از محسوسات ما وجود ندارد) ابتدا در قرن هجدهم و در دل روشنگری فرانسوی به منصفه ظهور رسید، اما در نیمه دوم قرن نوزدهم، و در واکنش به پیشرفت‌های حوزه زیست‌شناسی و نظریه تکامل داروین، مجدداً با چهره تازه‌ای پدیدار شد. امروزه ماتریالیسم سومین عصر شکوفایی‌اش را در پیوند با یافته‌های مدرن نوروساینس تجربه می‌کند. اما در میانه این سه عصر، مراحل بوده که طیفی از اندیشه‌های ایدئالیستی رواج یافته است. برخلاف ماتریالیست‌ها، ایدئالیست‌ها سهم بسیار کمی برای معرفت حاصل از ادراکات حسی قائل‌اند و در عوض، بر قدرت عمدتاً مستقلِ خرد و تصورات تولیدی آن تکیه می‌کنند. البته این دو برجسب بر گونه‌های متعددی از انگیزه‌ها و الگوهای موجود در تاریخ فلسفه قابل‌الصاق‌اند. مثلاً ایدئالیسم افلاطون اساساً با ایدئالیسم کانت تفاوت دارد. به همین خاطر است که هیچ تاریخ فلسفه «حقیقی» ای را

نمی‌توان در قالب تعاقب زمانی فلاسفه بزرگ یا تاریخ جریانات فلسفی نوشت، چراکه لازمه چنین مواجهه‌ای کم‌اهمیت جلوه‌دادنِ حجم انبوهی از اطلاعات مهم است.

بنابراین این درآمد درباره سؤال‌های فلسفی مربوط به وجود انسانی و بشریت منطبق بر خطوط تاریخی نیست. این کتاب یک تاریخ فلسفه نیست. ایمانوئل کانت موضوعات مهمی را که پیش روی انسان است به یک سری سؤالات تقسیم کرده است: چه می‌توانم بدانم؟ چه کار باید بکنم؟ به چه چیزی می‌توانم امید بیندم؟ انسان چیست؟ این سؤال‌ها به خوبی سامان این کتاب را شکل می‌دهند، با این تفاوت که برای چهارمی فصل مجزایی در نظر نگرفته‌ام، چون در دل پاسخ‌دادن به سه پرسش نخست، به تفصیل به پاسخ این سؤال نیز می‌پردازیم.

پرسش کلاسیک و معرفت‌شناختی از آنچه می‌توانیم درباره خودمان بدانیم از مرزهای فلسفه فراتر رفته است و حالا محور مباحث نوروساینس است، علمی که در پی بررسی مبانی توانایی‌ها و ظرفیت‌های شناختی ما برای معرفت است. فلسفه به یک معنا چونان مشاوری عمل می‌کند که به نوروساینس یاری می‌دهد تا مسئولیت خودش را شفاف کند. این کتاب با گزینش کاملاً شخصی، گزیده‌ای از بصیرت‌های مهبجی است که فلسفه همچنان برای بررسی این سؤالات بنیادین ارائه می‌کند. این بصیرت‌ها از منظر نسلی است که غوغایی عظیم به پا کردند و ما را به مدرنیته رهنمون شدند. ارنست ماخ فیزیک‌دان در سال ۱۸۳۸، فریدریش نیچه فیلسوف در سال ۱۸۴۴، سانتیاگو رامون کاجال^۱ که پیش‌گام نوروساینس بود در سال ۱۸۵۲ و زیگموند فروید روان‌کاو در سال ۱۸۵۶ متولد شده‌اند. تاریخ تولد این پیش‌گامان اندیشه مدرن، که تأثیر پایدانشان آن قدر زیاد است که جایی برای مبالغه باقی نگذاشته، نهایتاً هجده سال با هم تفاوت دارد.

بخش دوم این کتاب به سؤالی اخلاقی روی می‌آورد: چه کار باید بکنم؟ ابتدا از موضوعاتی اساسی آغاز می‌کنیم که مربوط‌اند به اینکه چرا آدم‌ها اخلاقی عمل می‌کنند و رفتارهای خیر و شر تا چه اندازه با طبیعت انسانی تطابق دارد. اینجا هم دیگر فلسفه تنها فرد پشت تریبون نیست؛ حالا نوروساینس، روان‌شناسی و علوم رفتاری هم حرف‌های مهمی برای گفتن دارند. البته، از آنجاکه انسان را حیوان دارای قابلیت داوری اخلاقی تعریف کرده‌ایم و فهمیده‌ایم که محرک‌های مغزی به افعال اخلاقی جایزه می‌دهند، علم طبیعی عقب‌نشینی کرده است،

1. Santiago Ramón y Cajal

زیرا بسیاری از پرسش‌های عملی‌ای که امروزه جامعه‌مان با آن کلنجار می‌روند پاسخ‌های فلسفی می‌طلبند. علم برای کلنجاررفتن با موضوعاتی مثل سقط‌جنین، اتانازی، مهندسی ژنتیک، طب تولیدمثل یا اخلاق محیطی و جانوری کافی نیست. اینجاست زمین بازی آرمانی برای مباحثات و ملاحظات فلسفی است.

در بخش سوم، به این سؤال می‌پردازیم که «به چه چیزی می‌توانم امید ببندم؟». در آنجا چند سؤال محوری را که اکثر آدم‌ها در زندگی‌شان با آن سروکار دارند بررسی می‌کنم، سؤال‌هایی درباره‌ی خوشبختی، آزادی، عشق، خدا و معنای زندگی. جواب‌دادن به این سؤال‌ها آسان نیست، اما سزاوار تأمل جدی است.

نظریات و دیدگاه‌هایی که در این کتاب از سر تصادف با هم جمع می‌شوند برآمده از رشته‌های مختلفی هستند که در مطالعات آکادمیک به ندرت با هم برخورد می‌کنند. باین حال، باز هم فکر می‌کنم که می‌توانیم آن‌ها را به این شیوه با هم ترکیب کنیم، گرچه کاملاً ملتفتم که متخصصان هریک از این حوزه‌ها منتقد خیلی از این امورند. موضوعات متعدد نیز ما را، برای مشاهده‌ی صحنه‌های رویدادها، روانه‌ی سفری کوتاه در جهان می‌کنند، به اولم^۱، جایی که دکارت فلسفه‌ی مدرن را در خانه‌ای بر مزرعه بنا نهاد، به کونیگسبرگ^۲، جایی که ایمانوئل کانت می‌زیست، به وانواتو^۳، موطن شادترین مردمان جهان به روایت تحقیقات بین‌المللی و قس علی‌هذا. من این امتیاز را داشتم که شخصاً با برخی از مغزپژوهانی که در این کتاب معرفی شده‌اند (یعنی اریک کندل^۴، رابرت وایت^۵ و بنجامین لیبت^۶ فقید) و نیز دو تن از فلاسفه (یعنی پیتر سینگر^۷ و جان رالز^۸ فقید) دیدار کنم. از گوش سپردن به حرف‌هایشان و بحث با آن‌ها چیزهای زیادی یاد گرفتم و بر من معلوم شد که مزیت یک نظریه بر نظریه‌ای دیگر لزوماً در مقایسه‌ی انتزاعی نظریات عیان نمی‌شود، بلکه باید بر پایه‌ی ثمراتی که می‌توان از آن‌ها چید به سنجششان پرداخت.

ما هرگز نباید از پرسشگری دست برداریم، زیرا کلید زندگی پرمهر همانا معجون حاصل از یادگیری و لذت است. یادگیری بدون لذت شما را تحلیل می‌برد و لذت بدون یادگیری

1. Ulm
2. Königsberg
3. Vanuatu
4. Eric Kandel

5. Robert White
6. Benjamin Libet
7. Peter Singer
8. John Rawls

مشاعر تان را از کار می‌اندازد. غرض این کتاب آن است که لذت تأمل کردن را در خواننده بیدار کند و افزایش دهد، و زمانی به توفیق می‌رسد که خواننده یاد بگیرد، بر پایه خودآگاهی پیشرو، زندگی سنجیده‌تری داشته باشد و کنترل زندگی‌اش را در دست بگیرد، شاید درست مثل فریدریش نیچه‌ای که می‌خواست «شاعر» زندگی خودش باشد (که البته چنین نشد). او در قطعه‌ای می‌گوید «توانایی خوبی است که کسی بتواند شرایط خودش را به دیده هنرمندانه بنگرد و حتی در درد، رنج، دستپاچگی و اموری مانند این بتواند نگاهی چونان نگاه خیره‌گورگون‌ها داشته باشد که هر چیزی را بلافاصله به اثر هنری تبدیل کند»^۱.

حالا که بحثمان درباره ذوق هنری است، این درآمد کامل نمی‌شود مگر آنکه در باب عنوان کتاب هم سخنی بگویم. عنوان کتاب برگرفته از اشارتی است از فیلسوف بزرگ، و البته دوست خوب من، گای هلمینگر^۲ نویسنده. شبی که زیاد از حد نوشیده بودیم نگران او شدم، هرچند که یقیناً بهتر از من می‌تواند حساب و کتاب نوشیدنی‌اش را داشته باشد. وقتی وسط خیابان شروع کرد با صدای بلند به وراجی کردن، از او پرسیدم حالت خوب است؟ با صدایی دورگه و چشمانی و غزده جواب داد «من کی‌ام؟ و آگه این‌طوره، چندتا؟». در همین حین، متظاهران سرش را تکان می‌داد، آن‌چنان که با خود گفتم وقتی از پس چنین کاری برمی‌آید پس حتماً می‌تواند خودش راه خانه را پیدا کند. اما از آن موقع این سؤال در ذهن من نقش بست؛ این سؤال می‌تواند شعار فلسفه مدرن و نوروساینس در زمانه تردید ریشه‌دار نسبت به خود و پیوستگی تجربه باشد. من خیلی بیشتر از این اظهار مدیون گای هستم. به واسطه گای بود که با زنی دیدار کردم که حالا همسرم است. بدون همسرم، زندگی من این زندگی خوشبخت کنونی نمی‌شد.

ریشارد داوید پرشت

شهر لوکزامبورگ

مارس ۲۰۰۷

۱. گورگون‌ها (Gorgon) موجوداتی در اساطیر یونان باستان بودند که نگاه قدرتمندی داشتند و اگر به چیزی خیره می‌شدند، بلافاصله آن را به سنگ تبدیل می‌کردند [مترجم].

2. Guy Helmingier

چه می توانم بدانم؟

حیوانات زیرک در عالم حقیقت چیست؟	• سیلز ماریا
-------------------------------------	--------------

روزی روزگاری، در گوشه‌ای دورافتاده از عالم و در میان بی‌شمار منظومه شمسی، کهکشانی یله و سوسوزن بود که، بر روی آن، حیوانات زیرک «معرفت» را اختراع کردند. آن لحظه تکبرآمیزترین و مرموزترین لحظه «تاریخ جهان» بود. اما فقط یک لحظه بود. پس طبیعت چند نفس کشید و ناگاه کهکشان یخ زد و حیوانات به اجبار مردند.

کسی می‌تواند حکایتی به این سبک و سیاق ابداع کند، اما همچنان به خوبی نشان ندهد که خرد انسانی چقدر حقیرانه، چقدر موهوم و بی‌ثبات، چقدر عبث و باری به هر جهت در دل طبیعت عیان شده است. اعصاری بود که خبری از خرد انسانی نبود و وقتی دوباره از بین برود نیز هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتد. از این منظر، خرد هیچ رسالت دیگری و رای حیات انسانی ندارد. در عوض، انسان، و صرفاً مالک و خالق آن، است که چنین اهمیت زایدالوصفی به آن داده است، به گونه‌ای که انگار کُل عالم حول محور آن می‌چرخد. اما اگر می‌توانستیم

با پشه‌ها هم ارتباط برقرار کنیم، متوجه می‌شدیم که آن‌ها نیز با همین حد از اهمیت برای خودشان در هوا پرواز می‌کنند و احساس می‌کنند که مرکز پروازکننده جهان اند.

انسان حیوان زیرکی است که بیش از حد با حسِ «خود» سرمست شده و ذهنی دارد که نه بر حقایق بزرگ، بلکه بر جزئیات ریز زندگی متمرکز می‌شود. بعید است متنی در تاریخ فلسفه باشد که تا این حد شاعرانه، و البته زمخت، چونان آینه‌ای در برابر انسان ایستاده و وضع او را نشان داده باشد. این سطور، که یحتمل زیباترین سطور آغازین یک اثر فلسفی به حساب می‌آیند، در سال ۱۸۷۳ نوشته شده و پس از مرگ نویسنده‌شان در صدر مقاله‌ای با عنوان «در باب حقیقت و دروغ در معنایی غیراخلاقی»^۱ منتشر شده بودند. نویسنده در قامت استاد جوان لغت‌شناسی کلاسیک در دانشگاه بازل و در ۲۹ سالگی این سطرها را نگاشته بود.

اما فریدریش نیچه هرگز متنش در باب این حیوانات زیرک و متفرعنی که انسان‌اند را منتشر نکرد. وقتی این سطور را می‌نوشت، تازه از آزرده‌گی‌های عمیق ناشی از انتشار کتابش در باب مبانی فرهنگ یونانی رسته بود، چراکه منتقدان کتابش را غیرعلمی و به لحاظ نظری مهممل دانسته و با این اتهام به او حمله کرده بودند (و البته اساساً حق با آن‌ها بود). در آن زمان، نیچه را در قامتِ اعجوبه‌ای که نتوانسته از عهده‌اش وعده‌اش بریاید طرد می‌کردند و، به همین خاطر، اعتبارش به عنوان یک لغت‌شناس کلاسیک از بین رفته بود.

زندگی او با سرآغازی امیدبخش شروع شده بود. فریتس کوچولو سال ۱۸۴۴ در روستای ساکسون تبار روکن^۲ به دنیا آمده بود، در ناومبورگ^۳ بزرگ شده بود و همه او را دانش‌آموزی بسیار مستعد و پرشور می‌دانستند. پدرش کشیش لوتری بود و مادرش هم زنی متقی. وقتی چهارساله بود، پدرش درگذشت و کمی بعد هم برادر کوچک‌ترش فوت کرد. پس از آن، خانواده‌اش به ناومبورگ نقل مکان کرد و نیچه زیدست^۴ اناث خانواده بزرگ شد. حتی در همان دوره ابتدایی هم استعدادهای نیچه به وضوح عیان و آشکار بود. او به یک مدرسه شبانه‌روزی نخبه‌پرور

۱. 'On Truth and Falsehood in an Extramoral Sense'. مُراد فرهادپور این مقاله را به همین عنوان به فارسی برگردانده و در شماره سوم (خون ۱۳۷۳) آن را منتشر کرده است [مترجم].

2. Röcken

3. Naumburg

به اسم شولپفورتا^۱ رفت و، سال ۱۸۶۴، در دانشگاه بُن^۲ ثبت نام کرد تا رشته لغت‌شناسی کلاسیک بخواند. او پس از یک ترم دومین رشته مطالعاتی اش، یعنی الهیات، را کنار گذاشت. شاید زندگی شادی می‌داشت اگر این لطف را به مادرش می‌کرد و کشیش می‌شد، اما او فاقد دل‌بستگی دینی بود. نهایتاً این جوان، که هم‌کلاسی‌هایش او را به تمسخر «کشیش کوچولو» می‌نامیدند، آرام‌آرام دست‌ودل از ایمان شست. اما هرچند تلاش می‌کرد خودش را از زندان توقعات مادرش برای کشیش شدن و ایمان داشتن برهاند، بقیه عمرش از حس گناه و تقصیر خودش دچار عذاب بود. یک سال بعد، نیچه به تبع استادش عازم لایپزیگ^۳ شد. استادش، که جای پدرش را برای او پر کرده بود، آن قدر نسبت به نیچه حسن نظر داشت که او را برای عضویت در هیئت علمی دانشگاه بازل تأیید کرد. سال ۱۸۶۹، نیچه ۲۴ ساله به مرتبه استادیاری رسید و دانشگاه نیز مدارک دیپلم و دکتری و پسادکتری نداشت‌اش را به او اعطا کرد. در سوئیس، نیچه با دانشگاهیان و هنرمندان زمانه خود آشنا شد، که شاخص‌ترینشان ریشارد واگنر^۴ و همسرش کوزیما^۵ بودند که پیش‌تر مختصراً او را در لایپزیگ ملاقات کرده بود. اشتیاق نیچه به موسیقی فخیم واگنر آن قدر بود که از آن الهام گرفت و سال ۱۸۷۲ کتابی به همان فخامت نوشت: زایش تراژدی از روح موسیقی^۶.

معاصران نیچه اعتنایی به کتاب او نکردند. تمایزی که نیچه میان روح علی‌الادعای «دیونوسی»^۷ موسیقی و ماهیت «آپولونی»^۸ هنرهای زیبا ترسیم کرده بود چندان بدیع نبود (مثلاً اشاره و بهره‌گیری از چنین تمایزی از اوایل دوره رمانتیک رایج شده بود). همچنین، از منظر استناداردهای حقیقت تاریخی، چنین تمایزی شدیداً نظری بود. تازه، دانشگاهیان اروپایی در آن زمان با زایش تراژدی بسیار مهم‌تری دست‌وپنجه نرم می‌کردند. یک سال پیش‌از آن، چارلز داروین^۹، الهی‌دان و زیست‌شناس نامور بریتانیایی، اثر خودش با نام تبار انسان^{۱۰} را منتشر کرده بود. البته دست‌کم ۱۲ سال پیش‌از آن این نکته نقل محافل بود که ممکن است انسان از صورت‌های بدوی و اولیه حیات تکامل پیدا کرده باشد

1. Schulpforta

2. University

3. Leipzig

4. Richard Wagner

5. Cosima

6. *The Birth of Tragedy from the Spirit of Music*

7. Dionysian

8. Apollonian'

9. Charles Darwin

10. *Descent of Man*

(داروین ادعا کرده بود که منشأ انواع^۱ او «نور تازه‌ای» بر منشأ انسان تابانده است). با این حال، کتاب تبار انسان جاروجنجالی به پا کرده بود. در دهه ۱۸۶۰، طبیعت‌گرایان متعددی به نتایج مشابهی دست یافتند و انسان را خویشاوند نزدیک گوریل تازه کشف شده طبقه‌بندی کردند. کلیسا، به‌ویژه در آلمان، با تمام قوا تا آغاز جنگ جهانی اول با داروین و پیروانش می‌جنگید، هرچند از همان ابتدا معلوم بود که دیگر هیچ راهی برای بازگشت به آن دیدگاه سابق نسبت به جهان وجود ندارد. مفهوم خدا به مثابه خالق و راهنمای شخص وار انسان به محاق رفت. علوم طبیعی پیشرفت فاتحانه‌شان را با ترسیم تصویری تازه و واقع‌بینانه از انسان جشن گرفتند. حالا آدم‌ها بیشتر به میمون‌ها علاقه داشتند تا به خدا، و کم‌کم آن تصویر بلندمرتبه‌ای که انسان را مخلوقی با صبغه الهی می‌دانست جای خودش را به این حقیقت ساده داد که انسان یک حیوان هوشمند است.

نیچه مشتاقانه به این دیدگاه تازه به حیات علاقه داشت. او بعدها نوشت «همه چیز بی‌نیازم داریم عبارت است از شیمی مربوط به آرا و احساسات اخلاقی، دینی و زیبایی‌شناختی، شیمی‌ای مربوط به همه آن انگیزه‌ها و تمایلاتی که در تعاملات بزرگ و کوچکمان در فرهنگ و جامعه و حتی در خلوتمان تجربه می‌کنیم». در ثلث پایانی قرن نوزدهم، دانشمندان و فلاسفه متعددی به شدت مشغول کار بر روی این «شیمی» بودند، نظریه‌ای زیست‌شناختی درباب وجود که، در آن، جایی برای خدا نیست. اما سؤالاتی کاملاً متفاوت در ذهن نیچه جولان می‌دادند: این دیدگاه سنجیده علمی چه نتایجی برای تصویر انسان از خود دارد؟ آیا چنین دیدگاهی انسان را بزرگ‌تر می‌کند یا کوچک‌تر؟ آیا انسان تاب‌آز دست دادن همه چیز را دارد یا آنکه باید از قبل واضح‌تر دیدن امور چیزی به دست بیاید؟ این سؤالات بن‌مایه مقاله استعلایی او با عنوان «درباب حقیقت و دروغ» را تشکیل داد.

بنا به حال و هوای خود نیچه، دیدگاهش درباب اینکه آیا انسان بزرگ‌تر شده یا کوچک‌تر نیز تغییر می‌کرد. اگر افسرده و نومید بود (که غالباً این‌طور بود) تسلیم و پشیمان می‌شد و مواعظی ایراد می‌کرد که توماس کارلایل^۲ اسمشان را «انجیل بدگویی» گذاشته بود (درواقع سخنانی اهانت‌آمیز خطاب به توضیح داروین درباب اجداد مشترک انسان و میمون‌ها).

1. *Origin of Species*

2. Thomas Carlyle

اما اگر سرحال و بانشاط بود، وجدی غرورآفرین او را در بر می‌گرفت و، در نتیجه، درباب آب‌مرد^۱ رؤیا می‌بافت.

خیال‌پردازی‌های بلندپروازانه و اعتماد به نفس غزای او در کتاب‌هایش تعارضی آشکار با جثه کوتاه و خپلش داشت. سبیل پُریشت و سرکشش به این درد می‌خورد که به شکل و شمایل مهربان و ملایم‌ش ظاهری مردانه و زمخت بدهد، اما امراض بسیاری که از همان زمان کودکی با آن‌ها دست و پنجه نرم می‌کرد باعث شده بود نزار و ضعیف به نظر بیاید. او تقریباً نزدیک بین بود و از دردهای معده و حملات شدید میگرنی رنج می‌برد، آن‌چنان‌که در ۳۵ سالگی، وقتی احساس کرد به‌لحاظ جسمی درب‌وداغان شده، تدریس در دانشگاه بازل را کنار گذاشت. احتمال نهایتاً طومار زندگی‌اش هم با عفونت سفلیس درهم پیچیده شده بود.

نیچه در تابستان سال ۱۸۸۱، یعنی دو سال بعد از ترک دانشگاه، اتفاقاً به بهشت مطلوبش رسید، یعنی شهر کوچک سیلز ماریا در انگادین علیا^۲ در سوئیس. منظره شگفت‌انگیز آنجا او را به بهت وامی‌داشت و برایش الهام‌بخش بود. طی سال‌های بعد بارها و بارها به آنجا سفر می‌کرد، به‌تنهایی قدم می‌زد و ایده‌های فخیم تازه‌اش سر برمی‌آوردند، ایده‌هایی که خیلی‌هایشان را در طول زمستان در راپالو^۳، در ساحل دریای مدیترانه، در جنوا^۴ و در نیس^۵ روی کاغذ می‌آورد. اکثر این نوشته‌ها حاکی از هوش پرحرارت و ذوق ادبی او هستند. نیچه منتقد بی‌رحمی بود که انگشتانش را لای جراحات‌های فلسفه غرب فرو می‌کرد. اگر پیشنهادها یا برای معرفت‌شناسی و اخلاق تازه را مد نظر قرار دهیم، می‌بینیم که حاوی نوعی داروینسم اجتماعی ناپخته و سرشار از ادبیات پرمطراق و امپرسیونیستی^۶ است. هرچه تبختر و تکبر متنش بیشتر می‌شد، از اصل حرف دورتر می‌شد و نکته اصلی گم می‌شد. او می‌گفت «خدا مرده»، اما این حرف برای اکثر معاصرانش، از داروین گرفته تا دیگران، تازگی نداشت.

در سال ۱۸۸۷، یعنی یکی دو سال آخری که نیچه همچنان به قله‌های پوشیده از برف سیلز ماریا چشم می‌دوخت، مضمون محدودیت‌های معرفت بشری را بازکشف کرد.

1. Übermensch

2. Upper Engadine

3. Rapallo

4. Genoa

5. Nice

۶. در اینجا مراد اشاره به نگاه کلی و فاقد جزئیات نیچه است [مترجم].

این همان مضمونی بود که در رساله‌اش درباب حیوانات زیرک از آن حرف زده بود. مقدمه او بر تبارشناسی اخلاق با این کلمات آغاز می‌شود: «ما، اهالی معرفت، خود را نمی‌شناسیم و دلیلش آشکار است، چون هیچ‌گاه در پی خود نبوده‌ایم. چطور می‌تواند این اتفاق بیفتد که روزی خود را بیابیم؟». اینجا هم مثل بقیه نوشته‌هایش از خودش به شکل جمع سخن می‌گوید، گویی که در حال بحث از یک گونه جانوری فوق‌العاده و تازه کشف شده باشد: «گنج ما در همان کندوهایی است که دانشمان آنجاست. ما، که جانورانی بالطبع بال‌دار و شه‌آور روحیم، پیوسته رهسپار آن کندوهاییم. تنها یک چیز است که از صمیم قلب دغدغه‌اش را داریم: 'چیزی به خانه بُردن'. او زمان چندانی برای انجام چنین کاری نداشت. دو سال بعد، نیچه در تورین دچار تحلیل شدید جسمی شد. مادرش آمد تا مراقب پسر ۴۴ ساله‌اش باشد و او را به بیمارستانی در ینا برد. پس از آن، نیچه با مادرش زندگی کرد و دیگر چیزی ننوشت. هشت سال بعد، که مادرش مُرد، این پسر پریشان‌احوال به آپارتمان خواهرش الیزابت، که روابط متشنجی با او داشت، نقل مکان کرد. نهایتاً نیچه در ۲۵ اوت ۱۹۰۰ در ۵۵ سالگی در وایمار مُرد.

همان طوره که خود نیچه متذکر شده، اعتماد به نفسش سر به فلک می‌کشید: «من تقدیرم را می‌دانم. روزگاری نام من تداعی‌گر امری معرکه خواهد بود». اما در افکار و احوالات نیچه چه چیز معرکه‌ای وجود داشت که سبب شد او شاید اثرگذارترین فیلسوف قرن آتی باشد؟ دستاورد باشکوه نیچه در اظهار نظرهای خشن اما پرشور او ریشه دارد. او پرشورتر از همه فلاسفه پیش از خود نشان داد که انسان چقدر گستاخانه و جاهلانه، با بهره‌گیری از منطق و حقیقت گونه انسانی، درباب جهان حکم صادر می‌کند. «حیوانات زیرک» خیال می‌کنند که جایگاهی انحصاری دارند، اما نیچه تأکید می‌کند که انسان صرفاً حیوانی است که اندیشیدن او نیز برآمده از اقتضائات حیوانیتش است: میل و غریزه، اراده بدوی و عقلی محدود. نیچه مدعی بود که اکثر فلاسفه غرب اشتباه می‌کردند که انسان را گونه‌ای خاص و به مثابه نوعی ابرکامپیوتر دارای معرفت ناظر به خود می‌دانستند. آیا واقعاً انسان می‌تواند خودش و واقعیت عینی را بشناسد؟ فلاسفه به ندرت این سؤال را پرسیده بودند و به سادگی اندیشه کلی را معادل اندیشه انسانی در نظر گرفته بودند. همواره فرض گرفته بودند که انسان

1. Jena

2. Weimar

نه تنها حیوانی زیرک است، بلکه در سطح و ترازوی کاملاً متفاوت جای گرفته است. فیلسوفان پیش رو به شکل نظام مند منکر ماهیت حیوانی انسان بودند، با اینکه هر صبح به هنگام اصلاح صورت و هر شب به هنگام خزیدن به رختخواب و تمنای ارضای جنسی مستقیماً با این ماهیت حیوانی مواجه می شدند. آن‌ها دیوار قاطعی میان انسان و حیوان کشیده بودند و تأکید داشتند که عقل و خرد انسان و توانایی او در اندیشیدن و نظردهی سبب برتری انسان بر حیوانات است. در اینجا وجود جسمانی انسان از اهمیت کمتری برخوردار بود.

فلاسفه، برای اینکه تصویری متعالی که از خود انسانی‌شان داشته‌اند درست از کار دربیاید، مجبور بودند فرض بگیرند که خدا قوای شناختی بارزی به انسان داده تا حقایق جهان را از کتاب طبیعت بخواند. اما اگر خدا می‌مُرد، این قوا و توانایی‌ها نه تنها بی‌خطا نمی‌شدند بلکه، مثل بقیهٔ محصولات طبیعت، عیب و ایراد پیدا می‌کردند. برداشت نیچه از آثار شوپنهاور هم همین بود، آنجا که می‌گوید «ما صرفاً موجوداتی موقت، محدود، مستعجل، خیالی و ناپایدار مثل سایه‌ها هستیم. چنین موجودی با عقلی که روابط نامحدود، جاودان و مطلق میان چیزها را درک کرده چه خواهد کرد؟». همان‌گونه که نیچه و شوپنهاور پیشگویان بیان می‌کردند، عقل انسانی مستقیماً به لوازم انطباق تکاملی با محیط ربط داشت. انسان فقط می‌توانست آن چیزی را درک کند که قوای شناختی برآمده از تکامل امکان درکش را برای او فراهم می‌کردند. مثل بقیهٔ حیوانات، انسان هم با ادراکات و آگاهی‌هایی که امکان فهم را برای او فراهم کرده بودند از جهان نقشه‌برداری می‌کرد و در ذهنش نگه می‌داشت. در اینجا یک نکته واضح و عیان است: معرفت ما اولاً و بالذات از ادراکات ما نشئت گرفته است. ما نمی‌توانیم آنچه توانایی شنیدن، دیدن، چشیدن و بساویدنش را نداریم ثبت کنیم؛ بدین ترتیب چنین چیزی هیچ‌گاه وارد جهان ما نمی‌شود. حتی انتزاعی‌ترین چیزها هم باید، در قالب نمادها، قابل خواندن یا دیدن باشند تا بتوانیم آن‌ها را تخیل کنیم. انسان، اگر می‌خواست درکی کاملاً عینی از جهان داشته باشد، ناگزیر باید حسیاتش جمع حد نهایی همهٔ ادراکات حسی می‌بود: تیزبینی عقاب، شامهٔ تیز خرس، سیستم خط جانبی^۱

۱. lateral line system: نوعی ادراک حسی در ماهیان که، با کمک گیرنده‌های حسی در بدن خود، شرایط فیزیکی آب اطراف خود را می‌سنجند. مثلاً به‌صرف تشخیص ارتعاش ناگهانی آب در اطراف خود متوجه حضور شکارچی می‌شوند و می‌گریزند [مترجم].